

بودند و آرزو داشتند که ایشانرا بقدم خود مشرف داشته بملکت  
تازه خود را تماشایند

چهره سلطان از استماع این سخن بدرخشید و بسی خوشحال  
شد که چنین حرفی را از یکی از امرای مصری که از نزدیکان دولت  
ماضیه بود شنید پس گفت ولی ما خبر رمیده که بعضی از  
امرای آن مملکت رعایه ما انفاق نموده و میخواستند تارقه خود  
را از قید اطاعت و فرمانبرداری خارج نمایند آیا این مطلب  
صحیح است ؟

گفت : بلی آقای من چنین کاری اقدام نمودند ولی نه محض  
آنکه از اطاعت حضرت سلطان نورالدین خارج شوند

گفت : پس بچه خیال بودند ؟ و آثار بکه خوردن در  
چشمش ظاهر شد و مرض خود را فراموش کرده بارش  
خود مشغول بازی کردید و دیده بر چشمهای ابوالحسن  
دوخته بود که به بیند از او چه ظاهر میشود

پس ابوالحسن گفت معلوم رای عالی بیاد که اهل مصر از  
تمام مردم باطاعت نزدیکترند ولی . . . و آب دهان خود را  
فرو خورد و تمنعی کرده چنان ظاهر میداشت که کمان  
امری را عازم است . سلطان گفت ترا چه میشود ولی ؟  
یعنی چه ؟

گفت : نمی خواهم که خاطر آقایم حضرت سلطان را  
با عوی که باعث سرورش باشد رنجده نمایم

سلطان صکه خشمناک شده و آثار غضب در صورتش  
ظاهر گردیده بود بتندی گفت بگو . . . بگو . . . که هر  
چه صکنی اتفاق کرده و طاعت که را میخواهستند تا از  
خود خلع نمایند

گفت انجماعت بر علیه سلطان صلاح الدین اقدام کرده  
و میخواهند تا از اطاعت او خارج شوند  
گفت مگر اطاعت او فرمانبر داری من نبود

صکفت بلی . چنین است . و همینطور هم باید  
باشد . او نیز اگر اطاعت و فرمانبر داری ما را باسم سلطان  
اورالدین خواستار میشد البته او را احدی مخالفت نمیکرد گفت  
مگر چگونه و بچه اسم آنرا طلب نمود

گفت معلوم میشود که اصحاب برید ( مامورین چاپار )  
حقیقت امر را از حضرت سلطان مخفی میدارند پس اگر مرا  
اجازه فرمائی در آن باب سخن گویم گفت بگو که ماذون و  
مجاز میداشی

پس ابوالحسن از روی حيله پردازي و روياء بازی بسوي  
طبيب نگر بسته و گویا از او میپرسید که آیا از خشم و غضب بر  
مزاج ضعیف سلطان ضرر نخواهد رسید طبیب نیز اشاره اوزا  
فهمیده بسمت سلطان قدمش پیش رفت و گفت می بینم که حضرت  
سلطان را خشم فرو گرفته و اینحال با مزاجش صکه بسی  
ناخوانست سازش ندارد . آیا این گفتگو را بوقت دیگر محمول

نخواهد داشت !

گفت نه هرگز . . . من حال خوب است بگذار تا هر چه  
میشود بگویم

پس آن روباه مکار یعنی ابوالحسن در جای خود در است  
و معتدل نشسته گفت : حضرت آقای سلطان بدانند که وزیرش صلاح  
الدین اهل مصر را باسم او دعوت و نفرموده بلکه میخواهد  
آن را برای خود مخصوص داشته باشد و چنان می پندارد که همان  
خود او صاحب کار و اختیار است و پس . و دیگر سلطان  
نورالدین را در آن بهره و حظی نیست . و مالیز بدینجهت . از  
خلاف او قیام نموده و خواستیم تا خلع نطاعتش بنمائیم چه نمیشواییم  
سلطان و صاحب اختیاری جز آقای خود نورالدین قبول و بر  
خود اختیار کرده باشیم . و پس شکفت دارم از اینکه چنین  
خبری مخفی مانده باشد . و حال آنکه صلاح الدین در مجلس  
علی و آشکار بدان امر تصریح نمود . و پدرش نجم الدین .  
او خشمگین شد و او را از انفعال باز داشت و بگتهانش امر  
نمود . این بگفت و ساکت شد

## فصل ۵۰ : یاس و ناامیدی

سلطان نورالدین که بسی بافر است و ذکاوت بود پس از  
استماع این سخن احاطه سر نیز انداخته بالدیشه فرو رفت  
و همی پشت و روی آن سخن را میدید و آنرا بنیزان عقل و دانش

میستجید . و عاقبت آن سخن چینی و نامی را از ابوالحسن  
که دشمن طبیعی آن هر دو یعنی صلاح الدین و نورالدین  
بود صحیح ندانست خاصه بعد از اعترافش باینکه خود نیز داخل  
در جرأه آن اشخاص بود . که بر علیه صلاح الدین قیام کرده  
بوده اند . و دانست که اگر آن بدعش در اطاعت و فرمانبر  
داری او صادق و راستگو بود هر آینه بدانصورت در خلع  
اطاعت نیاید کوشش نماید بلکه بر او فرض و واجب بود که اقدام  
صلاح الدین را باو اطلاع دهد . پس نامی و دروغگوئی او را  
تر جمیح داد و بعض امتحان پرسید که اکبرن چه باید کرد .  
گفت مراد ای رایبست که حضرت سلطان عادل مطامع و ذبیر  
خود را سرسری بشمارد و آنرا کاری مهمال و سبک نپندارد چه  
صلاح الدین کسی است که در حیات امام عاضد بدین کار اقدام  
نموده و خیال خود را اشکار ساخته است پس در چنین وقتی  
که امام عاضد مرده و مدعی در مقابل نداده چه خواهد نمود  
در این حال حضرت سلطان را کاری شایسته نیست جز اینکه سپاهی  
جرأ بر سرش روانه دارد  
و او را منکرب و دغذول ساخته هوای استقلال و سلطنت را از  
ظه اش بیرون کند و من نیز در رکاب مبارکش حاضر و او را  
جان نثار خواهم بود  
پس سلطان را از این سخنان حال دگرگون شده و از  
شدت غضب چشمان سیاهش شرر انداز گشته نزدیک شد که از

کاسه بیرون جهد و گفت اگر تو راست میگفتی و در نصیحت صادق بودی باید پیش از این مرا بدینکار مطاع ساری پس تاامل و صبر تو در این امر تا کنون همانا بر خودت و همدستات حقیق سخت باشد که شما بر علیه نور الدین قیام نموده بودید و خلع طاعت او را از گردن خود میخواستید. بلکه اراده کرده بودید که بیعت خلیفه عباسی را تقض نمائید محض آنکه سنی است. و طمع داشتید که ریاست و امامت خود را باز گشت دهید و سلطان در حالی که بیست افتاده و از شدت غضب سرایش بلرزه اندر بود این سخنان میگفت و آنکا حرکتی کرده و خواست تا بر جای خود راست نشینند پس طبیب او را در لاشتن یاری و اعانت نمود و پشیمان بود که چرا اجازه سخن گفتنش داده است.

پس ابو الحسن در مقام آن شد که بحیله خود را از آن نهمت بری سازد و گفته من نمیتوانمستم که مراد خود را بحسن تعبیر آدا سازم ای آقای من... بدرستی که این خبر در نهایت صحت و راستی است و هر چه گفته ام صحیح است... ما همه فرمانبردار و مطاع سلطان نور الدین میباشیم...

سلطان او را از سخن باز داشته گفت اگر شما راستگو بودید هر آینه وزیر و نایب صلاح الدین را اطاعت مینمودید لکن شما دورشی و چایلووسی خو گرفته آید... صلاح الدین چه بنی در حق شما گرام است؟ آیا شما نبودید که کیسوی زنان خود را نزد ما فرستادید و از ما کمک و استمداد نمودید و

ما هم شیر گوه موی صلاح الدین را با امداد شها فرستاده از  
 شر دشمن خلاصتان نمودیم! و این صلاح الدین همان کسی نیست  
 که آتش عصیان سرکشان را خاموش ساخته و با اصلاح امور مملکت  
 عوارض و نارایلات افزون از شمار را باطل و الفبا نمود و  
 پرداخته پس سزاوار بود که قدر او را بدانید و فضلش را در  
 باره خود بشناسید . . . ولی قومی ضکه، از غایت ذاک  
 و بیچارگی بجائی رسد که بموی زندهای خود توسل  
 جسته و آنرا شفیع و وسیله پیشرفت مقصود خود  
 نمائند از ایشان امید وفا داری متورن داشت . . .  
 من هیچگاه فراموش نمیکنم روزی را که آن گیوها  
 را که در دستهای بسته بود مجلس در آوردند - در حالی  
 که تمام امرا و اعیان حاضر و آن مجلس فقط برای مشورت و  
 نظر در خواهش امام و خلیفه شها انعقاد یافته بود . و در  
 میان غلامها جوانی خرید سال بود از نزدیکان صلاح الدین  
 که چون انموها را بدید خود داری نکردند. بچنانی من  
 پیش آمد و خواهش کرد که يك شقه از آنرا که زرین و  
 طلائی رنگ بود، باو بدهم . پس من آنرا باو دادم تا  
 به بینم بلکه چه خواهد کرد . و چون در آن نفرس نمود  
 گفت صاحب چه این موی نیکیو نماید امانت بیند چه  
 او یا دختر خلیفه است یا خواهرش و باید این را باو

باز گردانم • من نیز او را باخذ آن کیسو اجازه دادم و نمیدانم  
که بمقصود نایل گردید یا نه • • پس در چنین حالی چکوله از  
شما متوقع وفا داری یا نه ؟ و اکنون هم که نزد من آمدی می  
خواهی تا میانه من و زنیتم را بر همزده سرچشمه آب زلال مودت  
و یگانگی ما را بنهایی و سخن چینی خود مکدر و گل آلود سازی  
تا شاید مایه مقصود و آرزوی خود را بچنگ آری . فرضا هم که  
صلاح الدین استقلال خود را در امارت مصر بطلبید او را کوارا باشد  
چه منظور ما در این کار یکی بوده و بیعت با هم آنکس که  
باید گرفته شده و دیگری بشما بازگشت نخواهد نمود • و چون بدینجا  
رسید آثار خستگی در چهره اش هویدا گردید و روی خود را  
از راه احتقار از طرف آن منکر به گردانید و پشت باو کرده  
در بستر خود بیدارمید و همی از تعب و خستگی نفس های سخت  
می کشید •

ابوالحسن را از یاس و ناامیدی خون در عروق به خشکید  
و چنان احساس کرد که گویا آب سرد بر بدانس فرو ریختند و  
بر خود بلرزید • و خبر انشقاق کیسو همچون صاعقه در وجودش  
اثر نمود چه میدانست که آن از بسوی مشک بوی سیده الملك  
بوده • پس در آن حال طبیب باو اشاره نمود که فوراً راه خود  
گیرد و برود که سلطان را بواسطه آن خشم و غضب سرخ شدت  
کرده و احتمال خطر در او میرود • و آن بدبخت نیز بر خود  
ترسید که مبادا سلطان بگرفتاریش امر نماید پس بشتاب از آنجا

بیرون آمده و در مکانی ناشناس پنهان گردید تا ببینند که از پس پرده غیب چه ظهور خواهد نمود

در صبح روز دیگر منادیان و جارچیها در کوچه و بازار دمشق بگردش افتاده و مرگ سلطان را اعلان می کردند ( روز یازدهم شوال سنه ۵۶۹ ) و ابوالحسن شنید که مردم از سبب مرگ آن پادشاه بزرگ با یکدیگر سخن می گفتند و از فویش اظهار تاسف و دل تنگی می نمودند . و این واقعه شهرت یافت که سلطان پس از آنکه مرضش را فتوری دست داده و حالتش روی به بهبودی نهاده بود از گفتار و کردار یکی از مردم به خشم رفته و لوبه عصبانی سختی بر او عارض شده مدت زلذکانش را بسر آورد و رهسپار دیار آخرتش نمود .

پس آن محنتال از کار خود پشیمان گشته فرار بر فرار اختیار کرد - در حالتی که پاس و ناامیدی سرپای وجودش را فرو گرفته و دلایا در نظرش تیره و تاریک شده بود

ابوالحسن از دمشق بیرون شد و همی از خشم خود می پیچید و از ناامیدی در زیر آب میفرسید و خادمش نیز در رکاش روان شد و جرئت نداشت که بر صورت هولناکش نظر اندازد. و همچنان رفت تا به غوطه که یکی از چهار بهشت جهانی بشمار میرود رسید و پشمه آب ضلالی که در لطافت از آب ککوثر حکایت مینمود و از نهایت صفا در شب تیره سنگ ریزه در قعرش پیدا بود واصل شد . در این ایام خورشید عالم آرا روی به



شرف خود نهاده و لشکرش از رؤیت طلایه سپاه بهار پشت به  
تخریبت داده باد سبک پای صبا قدم بکار، فراشی گذاشته و بر  
چابک دست بر صفحه صحرا و دشت مثال دوست نگاشته سحران  
نیسانی مشاطه گی عروس باغ و بستان را بعهده شناخته و اشجار  
کهن و جوان را از برك و شکوفه حله و پربایه ساخته يك سره  
سبز و خرم و دامان کوه و هاون، تریور از هار کوناگون و شك  
عرصه گیتی گلستان ارم شده مرغان خوش نوا موسیقار نشاط  
برونقار بسته و بر شاخسار اشجار زخمه زن او تار سرور و انبساط  
گشته بودند . و بالجمله آثار طبیعت و ساخته های دست قدرت  
متبسم و خندان و مسرور و شادمان بودند مگر ابو الحسن که بسی  
نهایت پریشان متعیر و سرگردان راه می سپرد و ابتدا بچیزی در  
اطراف خود توجه نداشت جز یاس و ناامیدی که همواره در مقابل  
چشمالش مجسم میبود . و وصول بان چشمه را نیز که با اشجار  
میوه دار از قبیل سیب و گلابی و زردآلو و دیگر میوه ها احاطه  
شده و سایه خود را بر آن گسترده بود خودش متنبیه نشد بلکه  
قطر سواریش چون آن آب جاری را بدید از شدت تشنگی ای  
حال شد و برای آشامیدن بر کنار نهر ایستاد . و این عمل که  
از آن حیوان سرزد باعث تنبیه ابولحسن شد و باطراف خود نظر  
کرده آفتاب را دید که بوسط آسمان رسیده جز خودش و خادمش  
در آن حوالی احدی یافت میشد . پس بخاطرش گذشت که  
برای استراحت در آن مکان توقفی نماید و از قاطر پیاده شد آن

را بخادم سپرد . و خود بدون اینکه باغبانی را طلب نماید بسوی چشمه و اشجارى که آن را احاطه داشتند رفته و درپای درختى بنشست . و باغبان آن محل نیز که منتظر ورود کسی در چنان ساعتى نبود از قدوم آن مهمان محترم بیخبر بود .

پس ابوالحسن در زیر درختى نشسته بدان تکیه داد و بفکر پرداخت و شاخه های آن درخت که قسمی از زردالو بود و از کثرت بار و میوه سنگین شده و بسمت زمین خمیده بود . بر او سایه می انداخت و این زردالو که از حیث لطافت مایه افتخار اهل شام بر سایر اهالی مشرق شده امروز معروف است به ( شمش حموی ) و در اوائل فصل بهار این میوه رسیده و بدست میاید و بسی لذیذ و خوش طعم است و مردم شام در آن موقع محل تماشای منظر و بهره بردن از طعم و مزه آن از هر جانب به غوطه شافته در آنجا اجتماعى دارند . ولی ابدأ چیزی از آن بابت به خاطر ابوالحسن نرسید مگر آن که اشراق طبیعت اوضاع گذشته او را بیادش آورده احوال حاضره اش را نیز بر او واضح نمود و بدین جهت گرفتگی و انقباضش افزون شد . و مدتی بفکر کار و احوال خود مشغول گردیده جیک جیک گنجشکهاى که در اطرافش طیران نموده با هم نازی میکردند و ابدأ ترسی از یاس و ناامیدی نداشتند یکسره غافل بود چه این حیوان نیز مثل سایر حیوانات از طبیعت جز لوازم زندگای چیزى خواستار نمیباشند و آنهم

که برای ایشان میسر است • ولی انسان را مقاصد و مطالبی  
هست که بدان نایل و دستیاب نمیگردد مگر بعد از کوشش بسیار  
و زحمت بیشمار و در راه دریافت مقصود خود از ارتکاب هیچ کار  
ناشایسته و حرامی اعتنا و مبالغات نخواهد داشت

ابوالحسن پس از مدتی سکوت و تفکر بحرکت حیوانی از  
حشرات الارض که در میان گیاههای اطرافش جنبش نموده تنبه  
یافته باطراف خود نگران شده و آنچه را که از جهان و طبیعت  
روشنی و هایش او را احاطه کرده بود ملتفت گردیده تاریکی  
افکاری که او را فرو گرفته بود بر او واضح و آشکار گفت •  
و تاریخ زندگانش چون برق مخاطرش گذشته دلننگی و افسردگی  
اش زیادت یافت و بدانست که سبب و باعث اینهمه بدبختی  
نیست مگر رافض و انکاری که سیده الملك از همسری او نمود •  
پس گینه و خشمش بر او اشتداد یافته غیاب خادم را غنیمت  
دانسته پیش خود بسخن گفتن مشغول شد که وای بر تو وای  
زن لعنتی • • آن جوان کردی را بر من ترجیح و تفضیل می  
دهی؟ آیا بهتر این نبود که ابوالحسن شوی تو باشد و این  
دولت و امارت برای ما باقی و پایدار ماند • من توانا بودم که  
صلاح الدین را بقتل رسانم و نکردم چه میخواستم که کمره و  
نتیجه این زحمت را خود دریابم نه کسی دیگر • دانستم که در  
صحت نسبت من شك داری و باور نمیکنی که من از سلاله جدت  
عبیدالله باشم • درست فهمیدی من از این فامیل نیستم ولی

شرافت نژاد امری است موهوم. . . بلکه مزد ها را به اعمال  
و کردارشان باید شناخت . و این نسبت را محض اینکه محترم  
میداشتند بر خود بستم . و پنداشتم که آنرا میتوانم برای  
همسری تو و دریافت امارت و خلافت دست آویز نمایم پس چون  
تذبیك شد که بمقصود نایل گشته و بارزوی دلم برسم از راه  
ستم و بیدادی و تعلق خاطری که بان جوان داشتی سنك را هم  
شدی و بنیانی را که بر آورده بودم خراب نمودی و کوششم  
را هدر دادی . . . در اینوقت بواسطه افتادن يك دانسه  
زرد آلو بر گیاه خشك و او از آن بگه خورده بحال خود متنبه  
گردید و مدتی بتماشای اشجار و ازهار مشغول گشت آن گاه  
خیالاتش بحرای دیگر گرفته ایام جوانی خود را بیاد آورده گفت  
ای راشدالدين دیگر وقت آن رسیده که از تو بر این زن بدکردار  
استعانت تمام . نه اینکه او را تزویج کنم بلکه طعم آزار و  
افتنهای گوناگون باو بچشانم آنکاه بدکاری و سوء تصرفش را باو  
ارائه بدم تا از رفتار های خود پشیمان شود در وقتی که او را  
فائده نبخشد . و گویا امری را عازم شد که بوی دستکاری  
از آن بمشام جاش رسید و بدانواسطه خاطرش آسوده گردید  
و تاریکی خیالش رفع شد . و در اینوقت احساس گرسنگی در  
خود نموده و باطراف نگریسته کسی را ندید . پس در دست  
بر هم زده خادمش بیامد و او را امر نمود که باغبان را بگوید  
تا طعام و میوه برایش آماده کنند خادم نیز فرمانش را بحری

داشت و باغبان طعامی لایق فراهم کرده هر دو سیر بغور دادند  
و پس از صرف طعام دوباره ایوالدین به اندیشه و افکار خود  
مشغول شد

اکنون او را در تدابیرش واگذاشته و بجانب عمادالدین نظری  
کنیم که مدتی است از او سخن گفته ایم

## فصل ۱۵ در زندان

از سیاق سخن داستی که عمادالدین در سفر خود دچار  
زحمتی شده چه فرنگیها او را نزدیک بیت المقدس باعتقاد اینکه  
جاسوس است گرفتار ساخته و زندانش بردند و مدتی در  
آنجا مانده و در آن اثنا با جرجیس آشنا گردید چنانکه پیش  
گذشت • جرجیس در واقع مسیحی نبود چنانکه خود می گفت  
بلکه از بزرگترین فدائیهای اسماعیلی و اسم حقیقی او عبدالرحیم  
بود که راشد الدین او را مامور قتل اموری فرکی صاحب بیت  
المقدس نموده • پس او نیز اسم اصلی خود را بجرجیس تبدیل  
کرده حیلۀ بکار برد تا او را گرفتار ساخته حبسش نمودند محض  
آن که در اثنا گرفتاری اعضا و اجزای دربار آن امیر فرامی  
را شناخته راههای عمارت را دانسته اسباب وصول بمقصود خود را  
فراهم و آماده سازد • و عادت این جماعت فدائی در پیشرفت  
امراقی خود راشدالدین این بود که هر يك از آنها که بقتل بنگی  
از ملوك مامور میشدند خود را از پست ترین نوکرهای او فرار

داده غالباً خود را بصورت وهیئت مهتر اسب سواریش میساختند تا در وقت سوار و پیاده شدن باو نزدیک شده او را غافل گرفته خنجر بران خود را در سینه اش جای دهند

پس عبدالرحیم (یا جرجیس) در آنروز توقفش در زندان عماد الدین را شناخته او را دوست بداشت و دل بستگی تامی با هم پیدا کرده و پیوند علقه و محبت ما بین آن ها محکم و مربوط گردید . پس عبد الرحیم حقیقت امر خود را بر او ظاهر داشته بر مقصود خود او را مطلع نموده . و ضمناً او را بدخول در جرگه انطایفه ترغیب کرده ثرکی مقاصد آنها و شدت تاثیر شان را در عالم بر او تعریف مینمود . و عماد الدین هم از شناسائی او خوشحال شده آنرا برای وصول مقصود خود نیگو شمرد چه بواسطه آشنائی او میتوانست بدون اینکه کسی شبهه در باره اش نماید بمکان و منزل راشد الدین راه یافته کاری را که در نظر داد بر انجام دهد . پس بدینجهت ترغیبات عبد الرحیم را بظاهر قبول کرده باو وعده داد که پس از رهایی از زندان اول کاری که اقدام کند داخل شدن در حوزة ان انجمن است . ولی در خاطر داشت که ان عمل را محض پیشرفت کاری که برای انجام آن تحمل این زحمات را نموده است بعهده گیرد که عبارت از قتل راشد الدین باشد . و ابتدا برای اینکه عبد الرحیم را در باره خود مطمئن سازد خواهش او را در تغییر اسم خود پذیرفته بموجب اظهار او خود را

به عبد الجبار موسوم ساخت و همواره در تا کید و تروق و  
اطمینان او بنحو کوشش می نمود  
روزهای زندگی بنظر محبوسین بسی دراز مینماید چه کاری  
ندارند تا بدان مشغول گشته اوقات خود را بدان مصروف نمایند  
و بدین واسطه زندانیها از بیکاری ملول گردیده تا چاره خود را  
بسختوری و ذکر و اقامات و حکایات یا بازی کردن مشغول  
میدارند . پس عبد الرحیم هم که کاری نداشت بیشتر اوقات  
خود را با عماد الدین بصحبت پرداخته همی از راشد الدین و کرامات  
و قدرت او بر امور غریبه سخن میگفت و اینکه چگونه رازهای  
پنهانی آگاه و ناموربات غیبیه مطلع و از وقایع آیتده باخبر  
است و سنگها را بسخن آورده و معجزات شگفت اظهار مینماید  
و اینکه بدین امور محض طمع بدنیاً و تحصیل جاه و ثروت  
اقدام نمیکند بلکه باری و نصرت اسلام را در نظر دارد و بس  
و برای اثبات صحت قول خود بکاری که اقدام نموده و عبارت  
از قتل صاحب بیت المقدس بوده استشهاد کرد . و هرچه که  
بیشتر از راشد الدین و اعمال و کردارش سخن میگفت همیشه  
بجوش آمده عواطفش هیجان یافته سرایش زبان شده فضائلش  
را مکرر مینمود . و سخنانش را با آن تکرار در وجود عماد  
الدین تاثیر شدیدی بود و چنان شد که راشد الدین را قوه  
و قدرت از رگی فرض نموده خیال میکرد که اگر یکسب و  
تحصیل دوستی و صداقت او نایل و موفق شود ممکن است

که باعات و همراهی او بر فرنگیها غلبه نموده آنها را دفع و رفع کنند . و نیز مایل شد که بر آنچه که از کرامات و معجزات و بهشت و آسمان او شنیده بود حقیقه مطلع گردد . و این مصاحبت و رفقت در میانه اند و نفر محکم و مربوط گردیده یعنی در تزیید بود . تا آنکه ایام حبس عبدالرحیم سرآمده از زندان خارج گردید و رجال دربار صاحب بیت المقدس او را دوست گرفته چون او را مسیحی میدانستند و بزبان اهل آنولایت و عادات ایشان عارف و آگاهش میدیدند و جودش را بران خود نافع و سود مند شمردند . پس او را بخود مقرب ساخته اوهم محض وصول بمقصود خود دراستر ضای ایشان کوشش مینمود و چون میانه امرای متفق که از حزب عبیدی بودند و فرنگیهای بیت المقدس مخایره اتحاد جاری شد و این جماعت هم ارسال هیئت سفارتی ساق الذکر را طالب آمداد عبدالرحیم را بر اهنمائی و دلالت آنها اختیار کردند . پس عبدالرحیم برای وداع رفیق زندانی خود عماد الدین بمجلس آمده ما موریت خود را بر او عرضه نمود و او نیز چنانکه پیش گذشت شرح حال خود را بسلطان نوشت و بسیده شفاها کار خود را پیغام داد و آنجوان فدائی هم انجام خدمت او را در کمال خشنودی بعهده گرفته صورت داد محض رغبتی که در دخول او بمسلك اسمعیلیه داشت چه در وجود او شجاعت و فراستی بی اندازه مشاهده کرده بود و آنها هم طالب چنان اشخاص بودند



پس چون از ما موریت خود باز گشت نمود چندان بگوشید  
تا عباد الدین را از حبس خلاصی داد و نتیجه و فایده مکتوبش را  
بصلاح الدین بیان کرد که چگونه امرای متفقہ را گرفتار نمود  
آنها را بدار زدند مگر او بحسن که نجات یافت . و انگاه مکتوب  
سلطان را که بار نوشته و در آن بر جوانمردی و صدق مودتش  
اورا ثنا گفته بود باو داده یولی راهم که صلاح الدین برای  
عباد الدین فرستاده بود باو تسلیم نمود . و نیز آنچه را که  
میانه او و سیدة الملك گذشته بود بر او مشروح داشته بسته  
امانتی راهم که سیده فرستاده و بر مکتوب یا قوتہ و جواهر  
های گرانبها محتوی بود باو ایصال داشت . و عباد الدین هم از  
ان پول و جواهر قسمتی بدوست خود عبد الرحیم بذل نموده  
و بدان واسطه تعلق و دلبستگی آن دو افزون گردید . و هیچ  
چیزی جز بخشش و سخاوت شخص را بنظر مردم محبوب و  
پسندیده نمیسازد اگرچه دارای هزار ها عیب باشد : حتی اینکه  
زبانزد عامه مردم است که میگویند ( گرم و بخشایش همه  
عیبها را می پوشاند ) پس چگونگی میباشد حال کسی که هم  
درستی بخشنده داشته هم از عیوب و نقایص پاک و منزہ باشد  
با ستمی اندک عیبی داشته باشد و اگر توانگران بدانند که  
گرم و بخشندگی چه اندازه از عیوب آنها را مستور خواهد  
داشت هر آینه از بغل گراحت پیدا کرده از آن دوری  
خواهند نمود چه همانطور که جود و سخاوت بدی و زشتکاری

اغنيا را پو شیده و نابود خواهد نمود بخل هم عیوی  
که مرکز نداشته باشند بر آنها خواهد چسباید  
و عباد الدین سرعت مکتوب یا قونه را باز کرده آنرا بخواند  
و آن بدین مضمون بود  
سلام و درود بر تو باد ای عباد الدین . دوست را ملاقات  
کرده از سلامتی و صحت مزاجت خشنود شدیم ولی محبوس بودن  
تو ما را دلتنگ و افسرده نمود . جز اینکه آنچه را که از دوستی  
این جوان نسبت بتو فهمیده و مروت و جوانمردی او را دانستیم  
اطمینان کامل در باره تو حاصل نمودیم . و ما اکنون در عمارت  
بزرگان و تحت حمایت و رعایت حضرت سلطان منزل داریم که الحق  
بسی جوانمرد و بزرگ منش است و در باره ما فوق الغایه اگرم  
و مهربانی فرموده است و با کمال خوشحالی ترا خبر میدهم که  
خاتونم سیده الملک را خواهر خود خوانده با او از هر جهت  
معامله برادر و خواهری معمول میدارد . و نوبتی در حضور حضرت  
سلطان بمناسبتی نام تو مذکور شد و او بی اندازه بر تو ثنا  
گفت و وعده داد که در نیکبختی و سعادت آینده است کوشش  
بباز نماید . ولی خاتونم را واقعه محبوسیت دشوار و سخت آمده  
جز اینکه دوست و رفیق تو ما را مژده و بشارت داد که بزودی  
از زندان رهائی خواهی یافت لیکن دوری و دیری ملاقات و  
دیدارت ما را اندوهگین ساخته . بشتاب و ارسال الخیار خود را از ما مقطوع  
مساز . زیاده درود و سلام بسیار بر تو باد

پس چون عماد الدین مکتوب را سراپا بخواند احساس حال تازه در خود بنمود که پیش از این بدان متوجه نگردیده بود. و تا آن ساعت از بابت سیده افکارش پربشان و بسی مضطرب الحال بود. چه از طرفی میدانست که صلاح الدین سیده را برای خود خواستگاری نموده و همسریش را اراده داشت. و از طرفی دیگر سیده را در آن شب دید که بشدت میل خود را با اظهار داشته و نزدیک شد که سر بجا باو بگوید که او را دل بسته و عاشق است و در راه دوستیش جا اسپار. پس بدین دو جهت بحیرتی سخت مبتلا شده بود و نمیدانست تا چه کند مگر آنکه بمسافرت از آن خیال منصرف گشته بزحمات و مشقتها دچار آمده انجام کار خود را بدست تقدیر سپرد تا ببیند که چه پیش میاید و شب آبتن چه میزابد. پس چون در این وقت بر مضروب مکتوب باقرته مطلع گردید و دانست که صلاح الدین اراده هم و زنا شوئی با سیده الملك ندارد و نیز از آن مکتوب مهریانی و میل او را بر خود با آنکه بسی مختصر بود بفهمید یقین نمود. که سیده باو اختصاص دارد پس آتش محبت در دلش شعله ور گردید و از آن بسعد صورت سیده الملك در برابر چشماش محسوس و آشکار بوده و هم چنان منظر نیکوی او را که در آن شب دیده بود متذکر میشد که ایستاده او را وداع میکند و همی پائین شدنش را در سردابه تعجیل مینماید. و حال آنکه در آن وقت اچیزی از آن عواطف و احساسات مشعر نگردیده بود

و نیز متذکر شد انشفاً کیسوی طلائی را که چگونه بچسارائی  
تمام انرا از نور الدین طلب نمود با آنکه جوانی بیقدر و منزلت  
بود و اینکه نور الدین هم چسارنش را بدندانسته او را بگرفتن  
و نگهداشتن آنکیسو اجازه داد. و آنگاه با صاحب آن در موقعی که  
بخطری سخت دچار شده بود ملاقات نموده هم او را از آنخطر  
خلاصی داد و هم آنکیسو را باو برگردانید. این خیالات در يك  
لحظه بخاطرش گذشته محقق شمرده که دست تقدیر این نعمت و  
سعادت را برای او مهیا و آماده ساخته و اگر به اتمام و انجام  
مهمی که در پیش دارد موفق آید هر آینه ستاره طالعش باوج  
اقبال و سعادت باخ خواهد گردید. پس از آن وقت خود را در اندوش بهره  
و نیکیبخت می دید. و این مطلب مسلم است که شخص بهیچگونه  
حفظ و اقبال نایل نخواهد شد مگر بدستیاری محبت و عشق •  
و مردم در تعریف سعادت و اقبال باختلاف رفته اند پس گروهی  
آن را در تمول دائم و جماعتی در مهارت و تبحر داری شناسند  
و بعضی در یافتن آنرا در صحت و عافیت زوج گیرند. لکن اشخاص  
که مزه دوستی و محبت لذتقه شان رسیده و بدام عشق گرفتار  
آمده اند میدانند که نیکیبختی و سعادت نباشد مگر بمبادله محبت  
میان دو دوست محبوب که گاهی بحال خوف و رجا اندر وزمانی  
طریق وصل و فراق را پی سپر آیند.  
و هر دو در هر حال سعادت و نیکیبختی وصل و اجتهام خوشحال  
باشند خواه بفعل و واقع خواه بارزو مندی بدون اینکه فقر

و توانگری یا شهرت و فرو افتاده کی بحال آنها فرق نماید . که  
در هر حال نیکبخت و سعادت مند خواهند بود  
و این جوان رفیق ما نیز بدین حالت دچار شده بود و پس  
از خواندن مکتوب چیزی که پیش از آن نفهمیده بود در خود  
احساس نمود و بسی راقب و مایل گردید که زودتر کار خود را  
انجام داده برای دیدار محبوبه بقاهره مراجعت نماید

## فصل ۵۲ . سفر بقلعه مصیاف

عماد الدین مدتی بدین خیالات و اندیشه ها فرو رفته •  
عبد الرحیم هم در آن اثنا دیده بر او درخته و حرکانش  
را مراقب می نمود و می ترسید از این صکه میباید در آن  
مکتوب چیزی باشد که عماد الدین را از عزمش باز دارد و از  
دخول در سلك اسماعیلیه منصرف گردد و حال آنکه دوست می  
داشت که او را در آن جرکه وارد نماید . و در این اثنا عماد -  
الدین بحال خود التیاء یافته رفیقش را دید که پهلویش نشسته  
و بار نظر میکنند پس او را گفت من تو را سپاس می گذارم  
بر این خدمت گران بهائی که بمن نمودی خدایت یاداش  
تیکو دهاد .

عبد الرحیم گفت من بوظیفه واجبه خود عمل نمودم ام  
و فضلی در این کار ثابت نیست تاسزاوار امتنان و شکر تو باشم  
و اگر برای تو چنین انفاقی می افتاد که بدینگونه خدمت در حق

من اقدام نمائو آیا تاخیز روا میداشتی ؟  
عبد الدین که قوه جوان مردی و ترك منشی در وجودش  
بهیچان آمده بود

گفت من جان خود را در راه خدمت گذاریت فدا خواهم  
نمود و هنوز این سخن را تمام نکرده بود که در داخله وجودش  
بجیزی احساس نمود که بر او در این سخن اعتراض می  
نماید چه از آن ساعت خود را مالک و صاحب تن در دامن خود  
نمی دید بلکه میبایست خود را برای بازگشت به خدمت محبوبه و  
دیدار او نگهداری کند

اما عبد الرحیم در آن تعبیر بشکفت مانده گفت بزودی  
خواهی دید کسی را که از من بفداکاری اولیتر است همه ما باید جان  
خود را نثار ترك و پیشوا و آقای خود شیخ راشد الدین نمائیم  
و بزودی طمع این لذت را زمانی که داخل جرگه ما شدی  
خواهی چشیدی • آیا تو در دخول باین مسلك با من همراهی  
مینمائی؟ با آنکه مضامین این مکتوب رأی و عزم را در گون نموده  
است؟ و بخندید

گفت نه چیزی نیست که رای مرا تغییر دهد و راه این  
کار چیست؟ و چگونه و بکجا باید رفت؟ و راه کدام  
است؟ امیدوارم که در این کار مرا همراهی فرموده دلالت نمائی  
عبد الرحیم از این سخنان خوشحال شده گفت من مطیع  
فرمان تو بودم و هر چه بگوئی از جان و دل آنرا انجام

خواهم داد. اکنون به شیخ دیوس مینویسیم و او حضرت شیخ  
در قلعه صیاف از قلاع جبل سباق از اعمال حلب منزل دارد و  
خودم نیز بزودی بتو ملحق خواهم شد. و امروز هم ممکن  
است که تو مسافرت بجائی. آیا راه را میدانی؟  
گفت: بلی راه را بخوبی میشناسم چه در این بلاد و ولایات  
بزرگ شده ام.

پس عبد الرحیم قطعه یوسفی گرفته سفارشنامه شیخ دیوس  
که نایب شیخ لجبل بود بنوشت و آنرا بهاد الدین داد او نیز  
مکتوب را گرفته در محفظه نهاده در حیب گذاشت و آنگاه با  
دوست خود رسم و داع بجای آورده سوار شده بسوی کوه سباق  
رهسپار گردید. و آن کوهی بود بسیار بزرگ از اعمال حلب  
که مشتمل بود بر قراء و دیهات بسیار و آبادیهای بیشمار و قلعه  
های متین و محکم. و تمام آنها متعلق بطایفه اسمعیلیه بود که  
تذرت بسیار برور امام آ بام کرده و باغات و مزارع ترتیب  
داده بودند ولی اب جاری در آن محدود بسیار کم بود مگر آنکه  
در بعضی مواضع چشمه های کم آب دیده میشد که بمصرف  
باغات و مزارع میرسید. و با اینندان هرگونه میوه جات و خوبات  
حتی زردالو و اینجه و کنجد هم غرض و زراع نموده محصول آن  
را بر میداشتند.

و کوه سباق قلاع عدیده که جماعت بنگین اسمعیلی در آن  
جای نند و تعمیر نموده بودند مشهور عالم شده بود و قلعه و صیاف

سکه در اینجا منظور ما است مسکن خاص رئیس اسمیلیه  
راشد الدین ستان و در غربی شهر حماه واقع است و قریب ۱۲  
ساعت با آن شهر مسافت دارد

و آن قلعه در ایام اسمیلیه بنا بسکونت رئیس آن طایفه  
در آن اشتهاری بسزا داشت و آن را بر کوه بلند و مرتفعش  
که مصیاف نام داشت بنا نموده بودند. و کوه مصیاف از جبل  
شامعه آن سامن محسوب میشد که از طرف شرق و غرب دره  
و مهور های هولناک و وسیع بر آن احاطه کرده و قلعه  
مزبوره را بر بلندترین قلعه آن در سمت شمال ساخته بود  
از جمله اسباب مناعت و استحکام آن قلعه ای بود که بر قطعه  
سنگی عمودی شکل بنا شده و بالا رفتن بر آن بسی سخت و  
دشوار بود. و نیز از هر طرف دره های هولناک مشرف  
بود. و در آن دره ها جماعت بر گران مسکن گرفته زرع  
کنندم و جو و غیر آنها اشتغال میورزیدند. و دور تر از این کوه  
باندک مسافتی شهر مصیاف واقع بود و در آن جماعتی از هر  
گروه منزل داشتند

و آن قلعه بدیوار ضخیم و محکمی عمارت شده که پیش از  
یکدر نداشت. و از در قلعه تا وسط آن مسقف بود و هر  
کسی که بر این داخل میشد باید دهلیز دراز منقش را طی کرده بوسط  
آن که محل سکونت رئیس و بر غرفه های عذیده مشتمل بود



بترسد . و تمام آنها از سنگهای سخت بنا شده . و بزرگ دیوار  
قلعه نیز . رجهای چسبیده بهم ساخته و پاسبانهای بیشمار در آنها  
ممنزل داشتند که در موقع حمله و هجوم دشمن رات قلعه  
با تیر و سنگ آنها را دفع نمایند . و چنان بود که از مسافتی  
بسیار دور دشمن نمیتوانست نزدیک شود و گرفتن آن قلعه  
بطور حمله و هجوم کاری محل نظر می آمد مگر بعد از اتلاف  
نفوس بیشمار و مردان بسیار .

عماد الدین از بیت المقدس خارج و سوی جبل سهاق رهسپار  
گردید . و آنسازان را طرق متعدده بود که از هر يك میتوانست  
خود را بدانجا رساند لکن خوست در اینمیان شهر دمشق را  
که مسقط الراس و محل اشو و تماش بود زیارت کرده باشد که  
دیدارش را شایق و طالب و تماشای باغ و بسا نیش را مایل  
و داغ بود . پس از چند روزی بدمشق رسید . هم چنان  
بلیاس مبدل و متفکرانه بدالشهر داخل گردید تا کسی بحقیقت  
بحالش آگاه نشود و وصول او بدانجا بر ورود ابوالحسن دو  
روز مقدم بود . پس در آشهر گردش کرده قلعه را تماشا نموده  
جماعتی از آشنایان خود را دیدار کرد بدون اینکه با آنها  
اظهار آشنائی نماید . و در آن اثنا سلطان سور الدین را که  
از میدان اسب دوالی مراجعت می نمودند که بسی سرشار و  
خادمان است و امرا و اعوانش او را چون زکین انگشتر فرو